

ستون‌های زمین

جلد اول

کن فالت

مترجم: طاهره صدیقیان

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان

سرشناسه:	فالت، کن Follett, Ken
عنوان و بدید آروز:	ستون های زمین/کن فالت؛ مترجم طاهره صدیقیان.
مشخصات نشر:	تهران: روشنگران و مطالعات زنان، ۱۳۹۰
مشخصات ظاهری:	تج: مصور.
شابک:	ISBN 978 - 964 - 194 - 068 - 5
فهرست نویسی:	نیا
یادداشت:	عنوان اصلی: Pillars of the earth
موضوع:	داستان های انگلیسی --- قرن ۲۰م.
شناسنامه افزوده:	صدیقیان، طاهره، ۱۳۲۹ - مترجم
رده بندی کنگره:	۱۳۹۰ س۲ ۱۲۷۳ - PZ۴
رده بندی دیویی:	۸۷۳/۹۱۴
شماره کتابخانه ملی:	۲۴۰۷۸۴۴

ستون های زمین (جلد اول)

- نویسنده: کن فالت
- ترجمه: طاهره صدیقیان
- نوبت چاپ و تاریخ: دوم (اول روشنگران) - ۱۳۹۰
- تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
- لینوگرافی: دنیای تجسم و تصویر - تلفن: ۸۸۸۴۶۸۹۱
- چاپ و صحافی: ایماژ
- قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان: تلفن: ۸۸۷۱۶۳۹۱ - ۸۸۷۲۱۶۶۵ - ۸۸۷۲۳۹۴۶

E_mail: Roshangaran_publishing@yahoo.com

تهران، صندوق پستی: ۵۸۱۷ - ۱۵۸۷۵

Shahla_a_lahiji@hotmail.com

فروش از طریق شبکه پستی تلفن: ۸۸۷۱۶۳۹۱

۱- مراکز پخش: ۱- ققنوس: انقلاب، خ اردیبهشت، ک مبین، پ ۲۳۳ تلفن: ۴۳ الی ۶۶۴۰۸۶۴۰

۲- گزیده: انقلاب، خ فخررازی، پلاک ۳۳، تلفن: ۶۶۴۰۰۹۸۷

۳- نشر دامون: خ لبانی نژاد، بعد از ابوریحان، پ ۱۱۲، ۶۶۹۵۴۰۷۳ - ۶۶۹۷۰۱۳۶

ISBN 978 - 964 - 194 - 068 - 5

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۱۹۴ - ۰۶۸ - ۵

تقدیم به یار و یاورم
علیرضا فولادی

سخن مترجم

اوضاع سیاسی و اجتماعی قرن‌های بازده و دوازده انگلستان را مورخین بارها به رشته تحریر کشیده‌اند، اما هنگامی که حکایتی بر احساس و خیالی در قالب تاریخ شکل می‌گیرد، اثری جاودانی خلق می‌شود که شکوه ناگفته‌های تاریخ را به رخ می‌کشد.

این حکایت فریبده [ستون‌های زمین] که در غارهای قرون وسطی جای گرفته است گویی برای تمام اعصار و قرون نگاشته شده است و با یک نفرین، یک آواز و یک اعدام آغاز می‌شود و به صورت ماجرابی با شکوه شکل می‌گیرد. همزمان یک داستان رمانتیک و حماسه‌ای پر شور پدید می‌آید که با روح تند عصری پر حرارت می‌درخشد. هیچ خلاصه‌ای نمی‌تواند حقانیت این حماسه‌ی بزرگ و پر شکوه را که به نظر می‌رسد تمام احساسات بشری، عشق و نفرت، وفاداری و خیانت، امید و ناامیدی و بالاخره شجاعت و یزدلی را لمس کرده است، به تصویر بکشد.

کن فالت، نویسنده‌ی پر توان این شاهکار ادبی، تمام شهرتش را در عصر خرافات و رشد آهسته‌ی علم به خطر می‌اندازد و رمانی تاریخی، جذاب، مشروح، موثق با شخصیت‌های به یاد ماندنی می‌آفریند و از توازن ناپایدار قدرت مابین حکومت پادشاهی و مذهب در قرون وسطی، و تأثیر تغییرات اجتماعی و نیروهای طبیعی بر وقایع سیاسی،

حکایت می‌کند.

کن فالت، نویسنده‌ی اثر پرفروش «جزیره طوفان» مدت‌ها به طور خصوصی تحت تأثیر کلیساهای جامع قرون وسطی و روایات مربوط به آن‌ها بوده است. این تأثیر اکنون در قالب داستانی بزرگ و با شکوه شکل گرفته است. معماری، به خصوص معماری قرن دوازدهم، اساس این حماسه‌ی بزرگ و تاریخی است و هر کس که تحت تأثیر عظمت یک کلیسای زیبا قرار گرفته باشد، درون این کار تاریخی و پرجاذبه غرق خواهد شد. داستان درباره‌ی مردم و مهارت‌هایی که برای تولد آهسته و دردناک یک کلیسای جامع پر عظمت به سبک گوتیک، درست در روزهای پراغتشاش پیش از جلوس هنری دوم مورد نیاز است، سخن می‌گوید. دختر باهوش و زیبایی یک ارل که سوگند می‌خورد انتقام مرگ پدر را بگیرد و قلمرو او را دوباره برای برادرش به دست می‌آورد؛ زنی جنگل‌نشین و جذاب که با یک سنگ تراش ازدواج می‌کند؛ تبهکاری شرور که برای امرار معاش دست به غارت و تجاوز می‌زند؛ و گروهی از پادشاهان و اسقف‌ها؛ قهرمانان اصلی این کتاب را تشکیل می‌دهند. و بالاخره این کتاب جذاب، عصر خود را به بهترین شکل به تصویر می‌کشد.

درباره‌ی نویسنده

کن فالت نویسنده‌ی کتاب حاضر تحصیلات خود را در رشته‌ی فلسفه در دانشگاه لندن گذراند، پس از خیرنگاری روزنامه‌ها به نویسندگی روی آورد. «جزیره توفان» را در بیست و هفت سالگی به رشته‌ی تحریر درآورد، که خیلی زود جزو پر فروش ترین کتاب‌های بین‌المللی درآمد و برنده‌ی جوایز بی شماری شد، و فیلمی برجسته از روی آن ساخته شد که بسیار موفق بود. از آن زمان به بعد او چهار رمان موفق دیگر نوشت، کتاب غیرداستانی «بر بال‌های عقاب‌ها»ی او بسیار معروف شد. این نویسنده هم اکنون همراه خانواده‌ی خود در چلسی، لندن، زندگی می‌کند.

پیشگفتار سال ۱۱۲۳

پسر ها صبح زود برای دیدن مراسم اعدام حاضر شدند. هنوز هوا تاریک بود که سه چهار نفر از آنها همچون گربه، با پوتین های نمادی به آرامی خود را از آلونک هایشان بیرون کشیدند و به راه افتادند. لایه ی نازکی از برف تازه، مثل پوششی سفید رنگ، سراسر شهر کوچک را دربر گرفته بود و جای پای آنها بر روی آن نقش می بست. آنها از میان کپه های چوبی نزدیک به هم و خیابان های پوشیده از گل یخ زده عبور کردند و به میدان بازار رسیدند، جایی که چوبه ی دار در انتظار ایستاده بود.

پسر ها آنچه را که برای بزرگتر ها ارزشمند بود تحقیر می کردند. زیبایی را خوار می شمردند و نیکی را به سخره می گرفتند. از دیدن مردی افلیج هو می کشیدند و اگر حیوانی زخمی می دیدند سنگسارش می کردند. وقتی صدمه ای به آنها وارد می شد به خود می بالیدند و اثر زخم را با غرور نشان می دادند. به ویژه اگر کسی عضوی از بدنش قطع شده بود، مورد تحسین قرار می گرفت: پسری با انگشتی قطع شده می توانست رهبر آنها باشد. خشونت را دوست داشتند؛ حاضر بودند مایل ها بدونند تا صحنه ی خون ریزی را ببینند؛ آن ها هرگز مراسم اعدام را نادیده نمی گذاشتند.

یکی از پسر ها پای چوبه ی دار ادرار کرد. دیگری از پله ها بالا رفت، انگشتانش را بر گلو گذاشت و خودش را یکباره پایین انداخت، چهره اش را به تقلید از خفگی به طرزی مهیب پیچ و تاب داد؛ دیگران فریاد تحسین برکشیدند؛ دو سگ پارس کنان به میدان بازار دویدند؛ پسر جوانی بی پروا شروع به خوردن سیبی کرد، یکی از پسر های بزرگتر مشتت بر بینی او کوفت و سیب را از دستش قاپید. پسر کوچکتر خشم خود را با پرتاب سنگی تیز به طرف یکی از سگ ها تسکین داد و سگ زوزه کشان فرار کرد. اکنون کار دیگری نبود که به انجامش

بیارزد، بنابراین همگی روی پیاده‌روی خشک رواق کلیسای بزرگ چمباتمه زدند و به انتظار رویدادی تازه ماندند.

نور شمع از پشت پنجره‌های اطراف میدان سوسو می‌زد که نشان می‌داد توی خانه‌های چوبی و سنگی محکم صنعت‌کاران و بازرگانان ثروتمند، دختران کلفت و پادوهای آشپزخانه مشغول روشن کردن آتش و گرم کردن آب و پختن حلیم هستند. رنگ آسمان از سیاه به خاکستری گرایید. مردم شهر با سرهای خمیده از درگاه‌های کوتاه منزل‌هایشان بیرون آمدند، آنها خود را در جبهه‌های پشمی زبر و کلفت پوشانده بودند و لرزان از سرما برای برداشتن آب به سمت رودخانه می‌رفتند.

اندکی بعد گروهی از مردان جوان شامل مهترها، کارگران و شاگردان صنعت‌گران با غرور قدم به میدان گذاشتند و پسر بچه‌ها را با مشت و لگد از رواق کلیسای بیرون راندند و خود به دیوار طاق‌های سنگی کنده کاری شده تکیه زدند. آنها بدن خود را می‌خاراندند، روی زمین تف می‌انداختند و با اطمینانی آگاهانه درباره‌ی اعدام صحبت می‌کردند. یکی از آنها گفت: اگر بخت با او یار باشد به محض افتادن گردش می‌شکند، مرگی سریع و بی‌درد؛ در غیر این صورت همچنان که آویزان مانده است سرخ می‌شود و دهانش مانند ماهی از آب بیرون افتاده باز و بسته می‌شود تا این‌که خفه شود؛ دیگری گفت: چنین مردنی ممکن است به اندازه‌ی یک مایل راهپیمایی طول بکشد؛ سومی گفت: می‌تواند او آن هم بدتر باشد! او کسی را دیده بود که تا وقت مردن گردش سی سانتی‌متر دراز شده بود.

دسته‌ای از پیرزنان در طرف مقابل میدان با فاصله‌ای دور از مردان جوان ایستاده بودند، جوانانی که آمادگی داشتند جلوی مادر بزرگ‌های خود کلماتی زشت بر زبان بیاورند. پیرزنان همیشه صبح زود از خواب برمی‌خاستند. گرچه دیگر فرزند کوچکی نداشتند تا موجب نگرانی‌شان شود؛ با این حال اولین کسانی بودند که آتش‌هایشان را روشن می‌کردند و کف تنورهایشان را جارو می‌زدند. رهبر شناخته شده‌ی آن‌ها، یوه بروستر^۱، با اندامی عضلانی، در حالی که بشکه‌ای آبجو را به راحتی حلقه‌ای که کودکان با چوب می‌گرداندند، به جلو می‌غلطاند، به آن‌ها پیوست. هنوز در بشکه را برنداشته بود که مشتریان منتظر با کوزه و سطل

دورش جمع شدند.

مأمور اعدام داروغه‌ی شهر دروازه‌ی اصلی را گشود و به کشاورزانی که در خانه‌های چهار طاقی پشت دیوار شهر سکنی داشتند اجازه‌ی دخول داد. برخی تخم‌مرغ و شیر و کره‌ی تازه برای فروش آورده بودند؛ عذّه‌ای برای خرید آبجو و نان آمده بودند و بعضی دیگر در میدان بازار به انتظار مراسم اعدام ایستادند.

هرازگاه مردم همچون گنجشک‌های محتاط سرشان را بالا می‌بردند و به قصری که در بالای شهر، روی تپه قرار داشت، نگاه می‌کردند. آن‌ها دودی را که به طور مداوم از آشپزخانه برمی‌خاست و شعله‌های نامنظم مشعلی که از پشت درز پنجره‌های باروی سنگی سرک می‌کشید، می‌دیدند. سپس هنگامی که خورشید در حال بیرون آمدن از پشت ابر ضخیم خاکستری بود، درهای بزرگ چوبی قصر باز شدند و گروه کوچکی بیرون آمدند. داروغه پیشاپیش بر اسبی سیاه و زیبا سوار بود و به دنبال او، یک گاری حرکت می‌کرد که گاوی آن را می‌کشید و زندانی، دست بسته بر آن سوار بود. پشت سر گاری سه مرد اسب می‌رانند، گرچه چهره‌هایشان از آن فاصله دیده نمی‌شد، لباس‌هایشان نشان می‌داد که یکی شوالیه، یکی کشیش و دیگری راهب است. دو مرد مسلح در پشت این گروه در حرکت بودند.

همگی آن‌ها در دادگاه ایالتی که روز قبل در شهرستان کلیسا برگزار شده بود حضور داشتند. کشیش، دزد را حین ارتکاب جرم گرفته بود. راهب جام نقره‌ای صومعه را شناسایی کرده بود، شوالیه که ارباب دزد بود، فرار او را شهادت داده و داروغه او را به مرگ محکوم کرده بود.

همچنان که آن‌ها به آرامی از تپه پایین می‌آمدند، سایر اهالی شهر در اطراف چوبه‌ی دار جمع می‌شدند. شهروندان با نفوذ: قصاب، نانوا، دو دباغ، دو آهنگر، چاقو فروش و پیکان‌ساز، همگی با همسرانشان، آخرین کسانی بودند که به میدان آمدند.

حالت جمعیت عجیب بود. آن‌ها اغلب از مراسم اعدام لذت می‌بردند. معمولاً زندانی به دزدی متهم بود و آن‌ها با حرارت مردمی که دارایی‌هایشان به سختی به دست آمده است، از دزدان نفرت داشتند. اما این دزد با دیگران تفاوت داشت. هیچ کس نمی‌دانست او کیست و از کجا آمده است. او چیزی از آن‌ها ندیده بود، بلکه از صومعه‌ای که بیست مایل با آن‌جا فاصله داشت، جامی جواهر نشان را سرقت کرده بود. جامی آن قدر گرانبها که عملاً فروش آن

غیر ممکن می نمود. این دستبرد با سرقت یک تکه ران خوک یا کاردی جدید یا کمربندی خوب که کمبودش مشکلاتی فراهم می کرد، تفاوت داشت. آن ها نمی توانستند از فردی که جرمی چنین بیهوده را مرتکب شده بود، متنفر باشند. هنگامی که زندانی وارد میدان شد صدای چند سوت و هلهله ای استهزاآمیز شنیده شد، اما دشنام ها از ته قلب نبود و تنها پسر بچه ها او را با حرارت مسخره می کردند.

اکثر مردم شهر در دادگاه حضور نداشتند، زیرا دادگاه ها در ایام غیر تعطیل برگزار می شد و آن ها مجبور بودند در تلاش معاش باشند، بنابراین این اولین باری بود که دزد را می دیدند. او جوانی بیست تاسی ساله می نمود، قد و قواره اش معمولی بود، اما ظاهری کاملاً غریبه داشت. پوستش به سفیدی برف روی شيروانی ها بود، چشمان سبز شفاف شگفت آوری داشت و موهایش به رنگ هویج پوست کنده بود. به چشم دختران زشت آمد؛ پیرزنان به حالش تأسف خوردند و پسرکان آن قدر خندیدند که به زمین افتادند.

داروغه چهره ای آشنا بوده اما سه مرد دیگر که سرنوشت دزد را رقم زده بودند، غریبه بودند. شوالیه، با اندامی فربه و موهای زرد، آشکارا شخص مهمی به نظر می رسید، چرا که اسبی جنگی را می راند، حیوانی عظیم الجثه که به اندازه ی درآمد ده سال یک نجار ارزش داشت. راهب بسیار پیرتر بود، شاید پنجاه ساله یا بیشتر. مردی بلندقد و لاغر اندام که با شانه هایی فروافتاده روی زمین نشسته بود، گویی زندگی چون باری خسته کننده بر دوشش سنگینی می کند. شگفت آورتر از همه کشیش بود، مردی جوان با بینی نوک تیز و موهای صاف و مشکی، جامه ای سیاه بر تن داشت و بر اسبی شاه بلوطی سوار بود. او نگاهی هوشیار و خطرناک داشت، همچون گربه ای سیاه که می توانست بوی بچه موشی را از لانه استشمام کند. پسرکی کوچک، با نشانه گیری دقیق، بر زندانی آب دهان انداخت. تیر خوبی بود و میان دو ابروی او نشست. او نفرینی نثار کرد و به طرف پسرک خیز برداشت، اما طناب هایی که او را به کناره های گاری بسته بود مانع حرکتش شد. کلماتی که به کار برد فرانسوی بود، زبان لردها. آیا او از اشراف زادگان بود؟ یا از کشورش دور افتاده بود؟ کسی نمی دانست.

گاری زیر چوبه ی دار ایستاد. جلاد در حالی که حلقه ی طناب را در دست داشت روی آن رفت. زندانی شروع به تقلا کرد. پسر ها غریو شادی سر دادند، اگر زندانی آرام می ماند آن ها ناامید می شدند. حرکات جوانک توسط طناب هایی که به دست و پایش بسته بودند، محدود

شده بود، اما سرش را به این طرف به آن طرف می‌چرخاند و خود را از حلقه‌ی طناب کنار می‌کشد. پس از لحظه‌ای مأمور اعدام که مردی قوی هیکل بود قدمی به عقب گذاشت و مثنی بر شکم زندانی کوبید. مرد دولا شد، به خود پیچید و جلاد طناب را بر گردنش انداخت و گره‌اش را محکم کرد. سپس روی زمین پرید و طناب را محکم کشید و سر دیگر طناب را به قلابی در پای چوبه‌ی دار بست.

نقطه‌ای بی‌بازگشت. هر چه زندانی بیشتر تلاش می‌کرد، تنها مرگش را سرعت می‌بخشید.

مردان مسلح پاهای زندانی را باز کرده و او را تنها روی گاری رها کردند، دستانش از پشت بسته شده بود. سکوت بر جمعیت حکمفرما شد.

اغلب در این لحظات اغتشاشی ایجاد می‌شد: مادر زندانی جیغ می‌کشید و یا همسرش کاردی بیرون می‌آورد و به جایگاه می‌دوید و در آخرین لحظات تلاش می‌کرد زندانی را نجات دهد. گاهی اوقات زندانی از جداوند طلب بخشش می‌کرد یا بر دژخیمانش دشنامی می‌فرستاد که خون را در رگ‌ها ملجمد می‌کرد. مردان مسلح اکنون در طرفین چوبه‌دار ایستاده و خود را آماده‌ی مقابله با هر حادثه‌ای کرده بودند.

در این هنگام زندانی شروع به آواز خواندن کرد.

او صدایی مردانه، زیر و بلند و بسیار صاف داشت. کلمات به زبان فرانسه ادا می‌شد، اما حتی کسانی که به آن زبان آشنا نبودند، می‌توانستند از روی آهنگ گله‌آمیز و شیرین آن بگویند که از غم و نابودی سخن می‌گوید:

چکارکی در دام

شیرین‌تر از همیشه

نوا سر داد

پنداشتی

با بال‌های محکم آوازش

از پنجه‌های نامهربانِ دام

خواهد رست.

همچنان که آواز می‌خواند مستقیماً به شخصی در میان جمعیت نگاه می‌کرد. به تدریج فضایی در اطراف آن شخص شکل گرفت و همه توانستند دخترک را ببینند. او حدوداً پانزده ساله بود. هنگامی که مردم به او نگاه کردند، در عجب ماندند چطور قبلاً متوجه او نشده بودند. گیسوانی به رنگ قهوه‌ای تیره، بلند، پرپشت و زیبا داشت که روی پیشانی پهنش ریخته بود. اندامی موزون، لبانی پر و دهانی شهوانی. زنان پیر متوجه کمر پهن و سینه‌های سنگینش شدند و به این نتیجه رسیدند که باردار است و حدس زدند زندانی پدر فرزند تولد نیافته‌ی اوست. اما دیگران به جز چشمانش، متوجه چیز دیگری نشدند. امکان داشت او زیبا شمرده شود اما چشمانی جدی و فرو رفته به رنگ طلایی داشت. چشمانش به قدری درخشان و نافذ بودند که هنگام نگاه کردن، گویی تا ته قلب انسان را می‌بینند و آدمی از ترس این که راز و رمزش برملا نشود چشم برمی‌گرداند. جامه‌ای زنده بر تن داشت و اشک روی گونه‌های لطیفش می‌غلثید. راننده‌ی گاری با حالتی منتظر به مأمور اعدام نگاه کرد. جلاّد در انتظار دستور به داروغه نگریست. کشیش جوان با حالتی منحوس بی‌حیرانه به پهلوی داروغه زد، اما داروغه توجهی نکرد. او زندانی را آزاد گذاشت تا به خواندن ادامه دهد. صدای دلتواز مرد زشت روی با مکثی هولناک، مرگ را معطل نگاه داشته بود:

در گرگ و میش سحرگاهان

صید در چنگال صیاد

و چکاوک در دام

هم سخن مرگ

آه، مرگش نشسته برابر

آنک، پرنده و انسان

خون‌هاشان

به جویبار جاری مردن

خواهد پیوست

اما پرنده‌ی آواز

لیکن پرنده‌ی فریاد

در آسمان سبز همیشه

پرواز می‌کند

زیرا «مرگ پایان کبوتر نیست»

هنگامی که آواز پایان گرفت داروغه به مأمور اعدام نگاه کرد و سر تکان داد. جلاد فریاد کشید: «هی! و با طناب به کفل گاو شلاق زد. ارباب‌ران همزمان شلاقش را به صدا درآورد. گاو جلو رفت، زندانی که روی گاری ایستاده بود تلو تلو خورد، گاو گاری را به جلو کشید. طناب کشیده شد و گردن دزد با صدایی شکسته شد و زندانی میان زمین و هوا معلق ماند. جیفی کشیده شد و همه به دخترک نگاه کردند.

صدای جیغ از او نبود، بلکه از همسر چاقو فروش بود که کنار او ایستاده بود و به دخترک اشاره می‌کرد. دخترک در مقابل چوبه‌ی دار زانو زده و دستانش را به حالت نفرین به سوی آسمان گشوده بود. مردم از ترس، دور او را خالی کردند؛ همه می‌دانستند نفرین کسانی که مورد بی‌عدالتی قرار گرفته‌اند مسلماً مؤثر می‌افتد و همگی به حقانیت این اعدام‌مظنون بودند. پسران کوچک و حشترده به او می‌نگریستند.

دختر، چشمان نافذ و طلایی خود را به سوی سه غریبه، شوالیه، راهب و کشیش گرداند، سپس با آهنگی برطنین و کلماتی و حشمتاک نفرین خود را بر زبان آورد. نفرین من همراه با بیماری و غم، با گرسنگی و درد بر شما باد؛ خانه‌هایتان در آتش بسوزد و طناب دار به گردن کودکانان بیفتد؛ دشمنانتان کامیاب شوند و پیری‌تان همراه پشیمانی و اندوه باشد و در عذاب و ناپاکی بمرید...» همچنان که دخترک آخرین کلماتش را بر زبان می‌آورد دستش را داخل کیسه‌ای که روی زمین در کنارش بود فرو کرد و جوجه خروسی زنده را بیرون کشید و با حرکتی سریع با کاردی که در دست داشت سر خروس را برید.

در حالی که خون از سر جدا شده‌ی خروس فواره می‌زد، خروس بدون سر را به طرف

کشیش مو سیاه پرتاب کرد. خروس به او نرسیده بر زمین افتاد، اما خون به سر تا پای او و راهب و شوالیه که در دو طرفش ایستاده بودند، پاشیده شد. سه مرد با نفرت خود را کنار کشیدند، اما خون به سر تا پایشان پاشیده شد و صورت‌هایشان را آلوده و جامه‌هایشان را لکه‌دار کرد.

دخترک چرخید و شروع به دویدن کرد.

جمعیت در مقابلش راه گشود و پشت سرش بسته شد. برای چند لحظه محوطه را هرج و مرج فرا گرفت. نهایتاً داروغه توجه مردان مسلح را به خود جلب کرد و با عصبانیت به آن‌ها فرمان داد دخترک را تعقیب کنند. آن‌ها در میان جمعیت شروع به تفرق کردند؛ با خشونت زن و مرد و بچه را از سر راه خود کنار می‌زدند، اما دخترک در یک چشم به هم زدن ناپدید شده بود؛ گرچه داروغه دشت از جستجوی خود برنمی‌داشت، اما می‌دانست او را پیدا نخواهد کرد.

داروغه با انزجار برگشت. شوالیه، راهب و کشیش فرار دختر را ندیده بودند. آن‌ها هنوز به چوبه‌ی دار می‌نگریستند. داروغه مسیر نگاه آن‌ها را دنبال کرد. دزد مرده در انتهای طناب آویزان بود. چهره‌ی جوان و رنگ پریده‌اش هم اکنون به آبی می‌گرایید و در زیر جسدش که به آرامی تاب می‌خورد خروس بدون سر، در حالی که نیمه جانی داشت، روی برف خون‌آلود دور دایره‌ای ناموزون پرپر می‌زد.